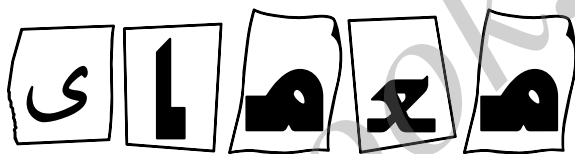


بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

Radinbook.com

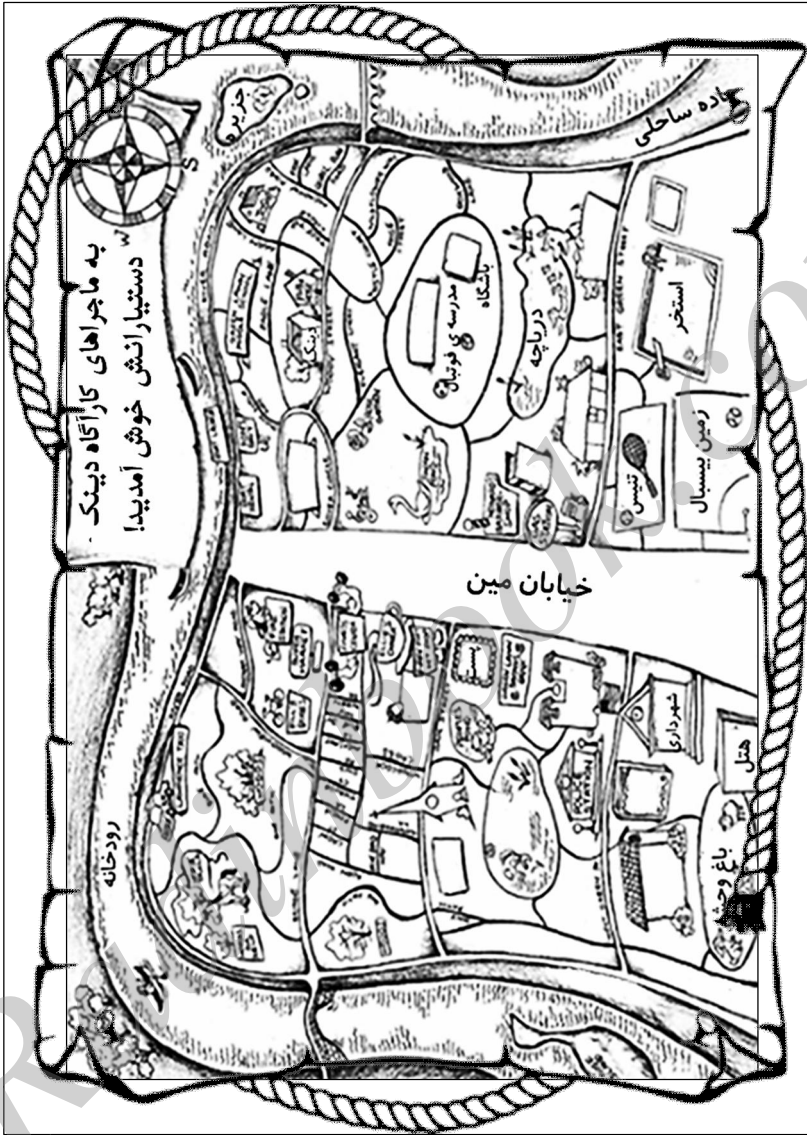
ماجرای کارآگاه دینک و دستیارانش

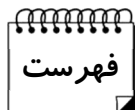


پاندا

ران روی

میثا امان الله پور





- 9..... اتفاق مرموز
- 15..... فقط تا نیمه شب وقت داریم
- 19..... پینگ می‌دونه!
- 25..... خانه‌ی سالمندان
- 31..... قطب‌نمای ماهیگیری!
- 39..... شاید فلیپ به ماهیگیره!
- 47..... باشگاه مجانی
- 51..... راه مخفی
- 57..... ضربه دردناک
- 63..... مامان وینی
- 68..... آخر ماجرا



روت رز گفت: «نمی‌تونم باور کنم که دیگه گرین لاون برای خودش پاندا داره!» بعد دوربین فیلم‌برداری پدرش را بالا گرفت و گفت: «امیدوارم بتونم ازشون فیلم‌برداری کنم!»

روت رز همیشه یک‌رنگ، لباس می‌پوشید. امروز سر تا پایش آبی آسمانی بود.

روت رز، برادر کوچولوش نیت و دوستانش دینک و جاش در باغ وحش حیوانات اهلی بودند. درست یک روز پیش، یک مامان پاندا را با بچه‌اش به آنجا آورده بودند!

هر چهار نفر لابه‌لای جمعیت نزدیک قفس پانداها ایستادند. دینک چند تا از دوستان مدرسه‌اش را شناخت. برای افسر فالون و نوه‌اش جیمی دست تکان داد.

بچه‌ها از لای نرده‌های باریک قفس، غار و استخر آبی را دیدند. دقیقاً کنار غار، گیاه بامبو سبز شده بود.

دینک از جیبش مجله‌ی تا شده‌ای را درآورد. مقاله‌ای از مجله‌ی پانداها بود. داستان صفحه‌ی اصلی درباره‌ی همین پانداها یعنی پینگ و وینی بود که به چه دلیل به گرین لاون آمده بودند. تیترا مقاله این بود: باغ وحش حیوانات اهلی، جایی امن برای پانداها!

دینک گفت: «می‌خوام از سردبیر مجله پرسیم، که آیا می‌تونم یه قصه درباره‌ی بچه پاندا بنویسم؟»

جاش که سیبش را گاز می‌زد دست دوستش را فشار داد و گفت: «اگه این کارو انجام بدی منم عکساشو می‌کشم.»

نیت پرسید: «می‌تونم با پاندا بازی کنم؟»

روت‌رز گفت: «متاسفم نیت، پانداها دوست دارند فقط با پانداهای دیگه بازی کنند.»

نیت که روی پنجه‌ی پاهاش ایستاده بود، غرغر کنان گفت: «نمی‌تونم چیزی ببینم، آدم بزرگ‌ها خیلی زیادند.»

دینک گفت: «یه نیمکت اونجاست! اگه بریم و روی اون بایستیم بهتر می‌بینیم.»

چهارتایی رفتند روی نیمکت ایستادند. حالا می‌توانستند از بالای سر جمعیت ببینند.

پال با چشم بسته پارس کرد و روی چمن ولو شد.

جمعیت درست بیرون قفس ایستاده بودند. آن طرف، دو مرد و یک زن کنار میکروفون بودند.

بچه‌ها آن خانم را شناختند. اسمش ایرنه ناپر بود و در باغ وحش حیوانات اهلی کار می‌کرد. به حیوانات غذا می‌داد و حواسش بود که سالم و خوب باشند. روی جیب روپوش سبزش نوشته بود: باغ وحش حیوانات اهلی.

کنار ایرنه مرد قد کوتاهی با موهای زرد سیخ سیخی ایستاده بود. اسمش تام استیل، و سردبیر مجله‌ی پانداها بود.

جاش پرسید: «اون آقاهه که کراوات زده کیه؟» مرد، سبزه بود و داشت یواشکی چیزی به ایرنه ناپر می‌گفت:

دینک گفت: «فلیپ فرانسس.» و عکسی از مجله‌ی پاندا را به جاش نشان داد و گفت: «مادربزرگ او هزینه‌ی ساخت این پارک رو به گرین لاون داده.»

همان موقع، فلیپ فرانسس پشت میکروفون گفت: «همگی صدای منو می‌شنوید؟»

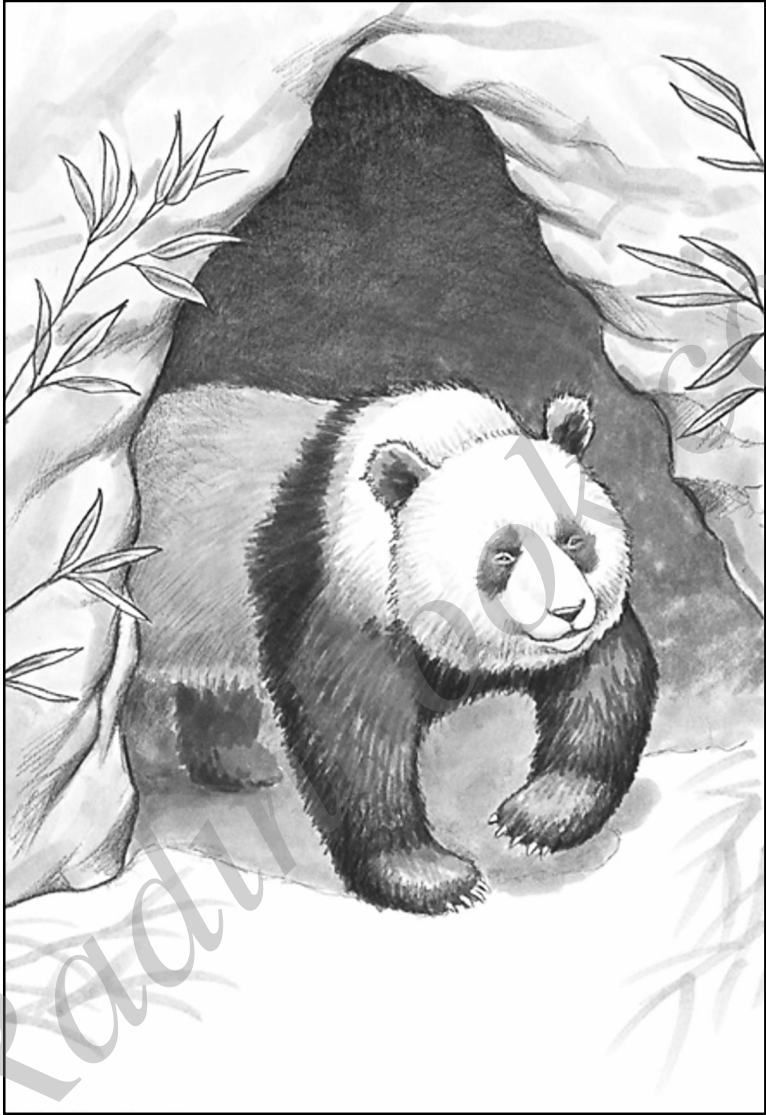
روت‌رز دوربینش را به طرف میکروفون چرخاند.

به تک تک شما سلام عرض می‌کنم. من فلیپ فرانسس هستم. همون طور که بیشتر شما اطلاع دارید پارک پانداها رو مادربزرگم، وینیفرد فرانسس، ساخته است. مادربزرگ وین خوشحاله که همه

شما تشریف آوردید تاوینی کوچولو رو ببینید. منم از این موضوع خوشحالم که پولش برای این کار خوب خرج شده. بعد به سمت ایرنه ناپر چرخید و گفت: «ایرنه، از حیوانات تازه وارد خوب مراقبت می‌کنه.» و میکروفون را به او داد. ایرنه پشت میکروفون گفت: «ممنونم فیلیپ. فقط می‌خواستم بگم که خیلی دوست دارم وینی کوچولو رو بشناسم. اون بچه‌ی شاد و بازیگوشیه.»

ایرنه میکروفون را به تام استیل داد. سردبیر گفت: «سلام به همگی. همون طور که می‌دونید تهیه‌ی مجله‌ی پاندا کار کوچیکه که کردم! می‌خواستم ازتون کمک بگیرم. دوست دارم درباره‌ی پانداها قصه، شعر و عکس‌هاتون رو چاپ کنم.» تام لبخندی زد و ادامه داد: «ولی اصلاً نمی‌تونم بهتون پول بدم!» کل جمعیت زد زیر خنده.

درست همان لحظه صورتی سیاه و سفید جلوی در غار ظاهر شد. جمعیت ساکت شد. مامان پاندا سلانه سلانه به زیر نور آفتاب رفت. سرش را به اینور و آنور چرخاند. بینی‌اش را بالا گرفت. ناگهان به قفس حمله کرد و بدنش را روی میله‌های آهنی انداخت.



تام استیل، ایرنه ناپر و فیلیپ فرانسس به عقب پریدند. کسانی که جلوی جمعیت بودند هم عقب پریدند.

روت رز که همه چیز را فیلم برداری می کرد، پرسید: «چه اتفاقی برایش افتاده؟»

پینگ به جمعیت خیره شد. یک دقیقه بعد به غارش برگشت. مردی که روپوش سبز پوشیده بود باعجله سمت ایرنه ناپر رفت. ایرنه کلیدهایش را به او داد. مرد قفل در ورودی قفس را باز کرد و داخل شد. با احتیاط نزدیک غار شد. زانو زد و داخل غار را دید. دستش را دراز کرد و چیزی بیرون آورد. به نظر دینک چیزی شبیه ساعت گردزنگ دار بود. کاغذی را با نخ دورش پیچیده شده بود. مرد دوباره در را قفل کرد و آن چیز را به ایرنه داد. ایرنه کاغذ را باز کرد و در سکوت خواند.

جاش یواش گفت: «چه مرموز! یعنی چه اتفاقی افتاده؟»
ایرنه به پشت بلندگو برگشت. رو به جمعیت کرد و گفت: «وینی رو دزدیدن. تو این نامه نوشته که برای آزادیش پول می خوان!»
دینک دید که دستهای ایرنه می لرزد.